

خانه‌ی روح زده

نوشته ویرجیانا وولف

ترجمه: امین حسینیون

هر ساعتی که بیدار می‌شدید دری بسته می‌شد. از اتاقی به اتاقی می‌رفتند دست در دست، چیزی برمی‌داشتند و دری باز می‌کردند و مطمئن می‌شدند، آن زوج ارواح.

زن گفت: «اینجا گذاشته بودیمش.» مرد افزود: «آها، ولی اینجا هم بود.» زن زمزمه کرد: «طبقه‌ی بالا» مرد نجوا کرد: «و توی باغ.» و هر دو گفتند: «ولی آرام، و گرنه بیدارشون می‌کنیم.»

ولی بیدار کردنمان مهم نبود. نه، نه، «دارن دنبالش می‌گردن. پرده رو کشیدن.» یک نفر شاید این را بگوید و یکی دو صفحه‌ای [از کتاب توی دستش را] بخواند. «حالا پیداش کردن.» شاید مطمئن شود، مدادش را در حاشیه نگه دارد. و بعد خسته از خواندن، شاید برخیزد و خودش ببیند که در خانه کسی نیست، درها تمام بازند، و فقط کبوتران جنگل با رضایت می‌خوانند و همه‌ی ماشین خرم‌نکوب از سمت مزرعه می‌آید. «من اینجا دنبال چی بودم؟ میخواستم چی پیدا کنم؟» دستهایم خالی بودند. «شاید طبقه‌ی بالا باشد.» سیبها در سبد بودند. دوباره پایین رفتم، باغ چون همیشه آرام بود و فقط کتاب در چمن‌ها افتاده بود.

انگار در اتاق نقاشی پیدایش کرده بودند. گرچه کسی هرگز آنها را نمی‌دید. قابهای پنجره سیبها را منعکس می‌کردند، گل‌های سرخ را منعکس می‌کردند؛ و تمام برگها توی شیشه سبز افتاده بودند. اگر در اتاق نقاشی تکان می‌خوردند، سیب‌ها به سمت زردشان می‌چرخیدند. با این حال، یه یک لحظه بعد، اگر در باز می‌شد، روی زمین پخش می‌شد، روی دیوار آویزان می‌شد یا آونگی میشد از سقف -

چی؟! دستهای من خالی بودند. سایه‌ی یک سینه سرخ از قالیچه گذشت؛ از عمیق ترین چاه های سکوت، پرنده‌ی جنگلی حباب صدایش را بیرون کشید. «ایمن، ایمن، ایمن» نبض خانه آرام می زد «گنج مدفون، اتاق...» نبض نصفه متوقف شود. وای، یعنی گنج مدفون این بود؟

یک لحظه بعد نور محو شد. شاید بیرون باشد، در باغ؟ ولی درختها جلوی شعاع آوارهی آفتاب سایه‌ی تاریکی انداختند. چه زیبا، چه کمیاب، آرام در سطح زمین غرق می شد اشعه‌ای که من همیشه سوختنش را از پشت شیشه می دیدم. مرگ شیشه بود؛ مرگ میان ما بود، که صدها سال پیش اول به زن رسید. خانه را ترک کرد، تمام پنجره‌ها را مهر و موم کرد، اتاق‌ها تاریک شدند. مرد خانه را رها کرد، زن را رها کرد، به شمال رفت، شرق رفت، تحول ستارگان را در آسمان جنوب دید؛ باز خانه را یافت، خانه را در بدترین حالتش دید. «ایمن، ایمن، ایمن» نبض خانه شادمانه زد «گنج نصیب توست.»

باد در کوچه‌باغ می غرد و می تازد. درختها قوز می کنند و خم می شوند به این سو و آن سو. اشعه‌های مهتاب در باران، دیوانه‌وار این طرف و آن طرف پاشیده می شوند و ریخته می شوند. ولی اشعه‌ی چراغ مستقیم از پنجره به پایین می تابد. شمع ثابت و یکسان می سوزد. زوج روح در خانه می گردند، پنجره‌ها را باز می کنند و زمزمه می کنند تا ما را بیدار نکنند، و به دنبال شادیشان هستند.

زن می گوید: «ما اینجا خوابیدیم...»

مرد میگوید: «همدیگه رو بوسیدیم...»

«بین درختها نقره‌ای شده بود...»

«صبح که بیدار می شدیم...»

«بی شمار...»

«توی زمستان...»

«وقتی تابستان می شد...»

«توی باغ...»

«طبقه‌ی بالا...»

«زیر برف...» درها در دوردست بسته می‌شوند، و صدای ضربه‌های روی آنها آرام است، مثل ضربان یک نبض.

نزدیکتر می‌شوند؛ در چارچوب در می‌ایستند. باد می‌افتد، باران روی شیشه نقره می‌پاشد؛ چشم‌هایمان تاریک می‌شوند؛ کنارمان صدای پایی نمی‌شنویم، هیچ زنی را نمی‌بینم که شنل شبیح گوش را باز کند. دست‌های مرد سپر فانوس می‌شوند. با تنفسش می‌گوید: «بین، آرام خوابیده‌اند. لبهایشان پر از عشق است.»

جلو می‌آیند. چراغ نقره‌ای را بالا سر ما می‌گیرند، طولانی و عمیق نگاهمان می‌کنند. مکششان طولانی است. باد مستقیم می‌وزد و شعله اندکی قوز می‌کند. اشعه‌های وحشی مهتاب زمین و دیوار را قطع می‌کنند و صورت‌های مچاله را، صورت‌های متفکر، صورت‌هایی که در بین خوابیده‌ها لذت مخفیشان را جستجو می‌کنند.

«ایمن، ایمن، ایمن، سالیان سال» نبض خانه با غرور می‌تپد. زن زمزمه می‌کند: «اینجا خوابیده بودند، درون ...» مرد آهی می‌کشد: «باز پیدایم کردی.» «...باغ کتاب خواندن، خندیدن، سیب‌ها را در سبد چرخاندن. گنجمان را اینجا جا گذاشتیم...» کمی بیشتر دولا می‌شوند و نورشان پلک‌های مرا از تاریکی بیرون می‌آورد. «ایمن! ایمن! ایمن!» نبض خانه وحشیانه می‌تپد. من از خواب می‌پریم و فریاد می‌زنم. «وای، گنج پنهان شما این است؟! نوری در درون قلب من؟»